

آتش افروز
استیون کینگ
ترجمه‌ی لیلا حسین رشیدی

سرمشامه: کینگ، استیون، ۱۹۴۷ م
King, Stephen, 1947
عنوان و نام پدیدآور: آتش افروز / استیون کینگ، ترجمه‌ی لیلا حسین رشیدی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۰۳
مشخصات ظاهری: ۵۵۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۰۷-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Firestarter, 1980
موضوع: داستان‌های آمریکایی-- قرن ۲۰ م
موضوع: American fiction--20th century
شناسه‌ی افزوده: حسین رشیدی، لیلا، ۱۳۶۷، مترجم
ردیف‌های شگروه: PST0566
ردیف‌های دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۹۷۰۶۸۶۴
اطلاعات رگرده کتابشناسی: فیا

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه
مجموعه‌ی عمارت سرخ

آتش افروز
استیون کینگ
ترجمه‌ی لیلا حسین‌زینبیدی

دبیر مجموعه: فراد فرید
ویراستار:
مدیر هنری: پناه فرهادی
همکاران آگاه‌سازی:
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دلا هو
تراژ: نسجه
چاپ اول: تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۰۷

قیمت: تومان

یادداشت دبیر مجموعه

استیون کینگ نویسنده‌ی مهمی است. او در آغاز ششمین دهه‌ی نویسنده‌گی خودش است؛ در این دوران هر کتابی که نوشته خیلی زود در فهرست پرفروش‌ها قرار گرفته. اولین کتابش، *گری*، در سال ۱۹۷۴ منتشر شد و سال ۲۰۲۴ پنجاهمین سالگرد انتشار این رمان بود. در سال ۱۹۷۷ که رمان درخشش را نوشت استعدادش را برای نگارش رمان وحشت روان‌شناختی به نمایش گذاشت و کارگردان بزرگ سینما، استیون کوبریک، در سال ۱۹۸۰ فیلمی بر اساس این رمان ساخت که باعث شد اقتباس از آثار کینگ سرعت بیش تری بگیرد. چه دوستش داشته باشیم و چه نداشته باشیم تأثیر او بر ادبیات، سینما و تلویزیون را نمی‌توان منکر شد. تقریباً از تمام آثار او اقتباس‌های سینمایی و تلویزیونی صورت گرفته (در بسیاری از موارد چند اقتباس) و کارگردان‌های نام‌داری چون استیون کوبریک، بری‌ان دی پالما، جان کارپنتر، دیوید کراننبرگ، راب راینر، فرانک دارابانت، بری‌ان سینگر، لازنس کازدان و... براساس داستان‌های او فیلم ساخته‌اند. او قصه‌گویی کم‌نظیر است که در داستان‌هایش تقابل خیر و شر را به زیباترین شکل ممکن به تصویر می‌کشد.

1. Stephen King
2. *Carrie*
3. *The Shining*
4. Stanley Kubrick
5. Brian De Palma
6. John Carpenter
7. David Cronenberg
8. Rob Reiner
9. Frank Darabont
10. Bryan Singer
11. Lawrence Kasdan

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۹۷۱۹۸۹ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روی‌روی دانشگاه تهران، نبش فخر رازی و دانشگاه، طبقه‌ی دوم، پلاک ۶۶۴۷۹۴۷۰ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیوران، چهارم، مجتمع تجاری جه‌ستار، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۶۴۵۰۸۷۲ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی فلاحک: تهران، شهوک غرب، خیابان استاد شجریان (فلاحک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی دیوا: تهران، خیابان قیصریه، تقاطع بلوار اندرگو، کوچه‌ی کیاریک. - کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۰۲۰۴۴۴۲۳۰۷۱ - کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگان: مشهد، بلوار رکن آباد، نبش رکن آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) - کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم، تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) - کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز کرخ: عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی موه‌ادمال، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir

 nashrecheshmehpub.com cheshmehpublication

تلفن بخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۵۰۲

زمان چیز دیگری را ثابت کرد و امروزه کسی در ارزش آثار چارلز دیکنز شک ندارد. آثار استیون کینگ هم چنان با تاز و پود فرهنگ مردم عجین شده که می‌توان سرنوشت مشابهی را برای او انتظار داشت.

در مجموعه‌ی «عمارت سبخ»، که نامش را از خانه‌ی سبک ویکتوریایی کینگ وام گرفته‌ام (عمارتی که به خانه‌های جزده‌ی آن دوران می‌ماند)، ترجمه و انتشار آثار این نویسنده‌ی تأثیرگذار را در دستور کار داریم، از رمان گرفته تا مجموعه‌داستان کوتاه و ناداستان.

فرزاد فرید

اما کینگ که خیل طرفداران سینه‌چاک و مشتاق خود را دارد همیشه از نظر ادبی دست‌کم گرفته شده و همواره این سؤال مطرح بوده که آیا او نویسنده‌ای جدی هم هست و آثارش ارزش ادبی هم دارند؟ در پاسخ به این سؤال بسیاری به فروش بالای کتاب‌ها، اقتباس‌های متعدد، درآمد هنگفت و دسته‌بندی آثارش در ژانرهایی که به طور طبیعی جدی انگاشته نمی‌شود (فانتزی، علمی تخیلی و وحشت) اشاره می‌کنند و بدین ترتیب حکم تکفیر او را می‌دهند و صرفاً نویسنده‌ای عامه‌پسند می‌دانندش. اما نمی‌توان تأثیرپذیری او از بزرگان عالم ادبیات را نادیده گرفت، و نشانه‌هایی از آثار نویسندگان بزرگی چون تانانیل هاتورن^۱، ادگار آلن پو^۲، ای. بی. لاکروف^۳، جورج سنلرز^۴ و... در آثار او، به‌ویژه داستان‌های کوتاهش که بار ادبی بیش‌تری دارند، دیده می‌شود و به گفته‌ی خودش «این راهی است تا لاقال به خود ثابت کنم که صرفاً نویسنده‌ای پرفروش نیستم.»^۵ هارولد بلوم^۶، منتقد سرشناس ادبی، استیون کینگ را نویسنده‌ای عامه‌پسند می‌داند که به هیچ وجه نمی‌تواند خوانندگان آثار نویسندگان بزرگی چون پروست^۷، جویس^۸، هنری جیمز^۹ را قناع کند. از طرفی پتر استراب^{۱۰}، نویسنده‌ی نام‌دار ژانر وحشت که جوایز متعدد ادبی این ژانر را در کارنامه دارد و بسیاری از مجموعه‌های مربوط به این حوزه به انتخاب او وزیر نظر او منتشر شده‌اند، اعتقاد دارد که کینگ در عالم ادبیات جایگاهی چون چارلز دیکنز^{۱۱}، ویلی کالینز^{۱۲}، ریچارد چنلر^{۱۳}، برام استوکر^{۱۴} و آرتور کنان دوئل^{۱۵} دارد. او به‌خصوص کینگ را با دیکنز مقایسه می‌کند که در زمان حیاتش مورد عتاب نویسندگان دیگری چون جورج الیوت^{۱۶} قرار می‌گرفت و به عامه‌پسند بودن، علاقه به شهرت و نوشتن آثار ملودرام و سطحی متهم می‌شد، اما گذر

1. Nathaniel Hawthorne
2. Edgar Allan Poe
3. H. P. Lovecraft
4. George Sanders
5. Harold Bloom
6. Marcel Proust
7. James Joyce
8. William Faulkner
9. Henry James
10. Peter Straub
11. Charles Dickens
12. Wilkie Collins
13. Raymond Chandler
14. Bram Stoker
15. Arthur Conan Doyle
16. George Eliot

مقدمه‌ی مترجم

استیون کینگ در ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۷ در شهر پورتلند، واقع در ایالت مین آمریکا، به دنیا آمد. او یکی از پرکارترین و پرفروش‌ترین نویسندگان دنیا تا به امروز است. به گفته‌ی نشریه‌ی بریتانیایی *دیلی میل*، کینگ تخیل و قریحه‌ای تمام‌نشدنی در روایت دارد. او می‌داند چه‌طور مخاطبش را جذب داستان و زمین گذاشتن کتاب را برای او ناممکن کند. کینگ یکی از معدود نویسندگان ژانر وحشت است که حتی با به‌کارگیری کم‌ترین عناصر فزاینده‌ی عمیق و واقعی در دل مخاطب ایجاد می‌کند. علت این موضوع پرداختن به مفاهیمی است که ریشه در احساسات عمیق انسانی دارند و همین موضوع باورپذیری را در داستان‌های کینگ بیش‌تر می‌کند. شیوه‌ی روایتگری و ساختار داستان‌های او چنان خوب و ماهرانه مهندسی شده‌اند که ذهن و باور مخاطب را تا مدت‌ها تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. او با تمرکز بر واقعیت‌های انسانی، شخصیت‌پردازی پیچیده، تعلیق‌های نفس‌گیر و پرداختن به موضوعات اجتماعی داستان‌هایی خلق کرده که هم از نقطه‌نظر ادبی و هم از جنبه‌ی تصویرسازی بسیار قوی بوده‌اند؛ چنان که از بسیاری از آثار او اقتباس‌های سینمایی متعددی صورت گرفته است. آتش‌افروز، به دلیل ترکیب عناصر علمی تخیلی و وحشت، یکی از محبوب‌ترین آثار استیون کینگ است. این کتاب در ۱۹۸۰ چاپ شد و تاکنون دو اقتباس سینمایی از آن تولید شده، یکی در ۱۹۸۴ و دیگری در ۲۰۲۲.

آتش افروز روایت زندگی استاد دانشگاهی به نام اندی مک گی است. او در دوران تحصیل دانشگاهی اش در یک آزمایش تحقیقاتی دارویی شرکت می کند و در حین آن با زنی آشنا می شود. حاصل ازدواج آن‌ها دختری است به نام چارلی، با استعداد ذهنی وحشت‌آوری در کنترل آتش. یک سازمان دولتی که از این استعداد باخبر است و آن را تهدیدی برای دولت می داند می خواهد چارلی را اسیر و از قدرت آتش افروزی او به نفع خودش استفاده کند. در نتیجه، چارلی و پدرش از دست آن‌ها فرار می کنند و در این مسیر از رازهای پره‌بر می دارند. از همان لحظات اول داستان، مخاطب در این فرارِ نفس‌گیر با چارلی و پدرش همراه می شود. در این کتاب، تضادهای احساسی دختر بچه‌ای هشت‌ساله، مفاهیمی چون سوگ و ترس، رابطه‌ی عاطفی عمیق دختر با پدرش و دیگر شخصیت‌های داستان ماهرانه به تصویر کشیده شده‌اند. در بطن این روایت جذاب، نویسنده با نشان دادن گوشه‌های تاریکی از سیاست‌های شوم بعضی از سازمان‌های تحقیقاتی در امریکا از نقطه‌نظر اجتماعی هم توجه مخاطب را جلب می کند.

به یاد شرفی جکسون که هیچ‌وقت لازم نبود صدایش را بالا ببرد.

استیون کینگ

باعث افتخار بود که بسوزیم.

ری بردبری؛ فرانهایت ۲۵۱

برای من ترجمه‌ی آتش افروز و در واقع آشنایی با خودِ استیون کینگ نقطه‌عطفی در تجربه‌ی کاری‌ام در حرفه‌ی ترجمه است. نثر کینگ پر از اجاعاتی است که در خطبه‌خط ترجمه‌ی کتاب شگفت‌زده‌ام می‌کرد و نشان‌دهنده‌ی تسلط بالای نویسنده به ادبیات، سینما، و هنر است. ترجمه‌ی این اثر کینگ یکی از پربارترین و لذت‌بخش‌ترین ترجمه‌هایم تاکنون بوده و امیدوارم توانسته باشم این شور و شوق را به مخاطب گرامی نیز منتقل کنم.

همواره سپاس‌گزار استاد بزرگوار و دبیر مجموعه‌ی عمارت سرخ، جناب آقای فرزاد فرید، هستم که من را لایق ترجمه‌ی آثار کینگ دانستند. همچنین از ویراستار کتاب، سرکار خانم نازنین سرکاران‌پور، ممنونم که با پیشنهادهای ارزشمندشان در این مسیر همراهم بودند.

پاییز ۱۴۰۴

نیویورک / آلبانی

۱

دختر بچه، که شلوار قرمز و بلوز سبز تنش بود، نق و نوق کتان گفت: «بابایی، خسته شدم. می‌شه وایسیم؟»

«نه هنوز، عزیزم.»

مردی درشت و چهارشانه بود، با ژاکت مخمل کبریتی کهنه و رنگ و رو رفته و شلوار قهوه‌ای ساده با پارچه‌ی جناغی. او و دختر بچه دست همدیگر را گرفته بودند و به سرعت در خیابان سوم شهر نیویورک راه می‌رفتند، بفهمی نفهمی می‌دویدند. مرد با نگرانی پشت‌سرش را پایید. مائین سبز هنوز آن‌جا بود و از کنار جدول خیابان آرام‌آرام حرکت می‌کرد.

«تورو خدا بابایی! تورو خدا!»

مرد به دختر نگاه کرد و دید که چه قدر رنگش پریده است. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. او را بلند کرد و بغل گرفت، اما نمی‌دانست چه مدت می‌تواند با این وضع پیش برود. هم او خسته بود و هم چارلی دیگر سبک نبود.

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و خیابان سوم قفل شده بود. دانشند از تقاطع‌های خیابان‌های شصت و پنج تا هفتاد می‌گذشتند، اما آن فرعی‌ها هم تاریک‌تر بودند، هم خلوت‌تر... و این دقیقاً همان چیزی بود که مرد را می‌ترساند.

به خانمی برخورد کردند که واگری بر از خواربار را هل می‌داد. گفت:

کمی پول دست و پا می کرد، مدتی اتفاق عجیبی رخ نمی داد؛ همان اتفاق هایی که آن ها به شان علاقه مند بودند.

به راه رفتن ادامه بده.

اطاعت می شه، رئیس. به روی چشم، رئیس. کدوم روی؟

ظهر به بانک رفته بود، چون شاخک هایش تکان خورده بود؛ همان حس عجیب که می گفت آن ها دارند دوباره نزدیک می شوند. در بانک پول بود و او چارلی اگر مجبور می شدند می توانستند با آن امرار معاش کنند. مسخره نبود؟ اندرو مک گی دیگر حسایی در بانک متحده ان شیمیایی نیویورک نداشت، نه حساب جاری حقیقی، نه حساب جاری حقوقی، و نه حساب پس انداز. همه دود شده بود و رفته بود هوا و آن موقع بود که فهمید این بار دیگر باید کار را تمام کند. همه ی این اتفاق ها فقط پنج ساعت و نیم پیش رخ داده بود؟

اما شاید هنوز توانایی یک قاتلک کوچک را داشت. فقط یک قاتلک کوچک. الان نزدیک یک هفته از آخرین بار می گذشت، وقتی آن مرد در آستانه ی خودکشی به جلسه ی مشاوره ی معمول پنجشنبه شب ها در مؤسسه ی کاردانی خودباوری آمده بود و با آرامشی مخوف شروع کرده بود به حرف زدن درباره ی این که همینگوی چه طور خودکشی کرده و وقتی داشتند از آن جا بیرون می رفتند اندی، که دستش با حالتی دوستانه روی شانه ی آن مرد در آستانه ی خودکشی بود، فشاری به او وارد کرده بود. حالا اندی به شدت امیدوار بود که آن فشار ارزش را داشته باشد، چون حالا بیش تر این طور به نظر می رسید که او و چارلی هستند که باید تاوان آن را بدهند. بفهمی نفهمی امیدوار بود بازتابی...

اما نه. آن فکر را از خودش دور کرد، وحشت زده و متفر از خودش. آن چیزی نبود که برای کسی بخواهی.

از خدا یک قاتلک کوچک خواست. خدایا، فقط همین، فقط یک قاتلک کوچک دیگر. فقط در حدی که من و چارلی را از این مخممه نجات بدهد. و وای خدای من، چه طور می خوای تاوانش رو بدی... تازه، علاقه براین،

«اون چشم هات رو وا کن، خب؟» و رفت و جمعیتی که با عجله عبور می کرد او را در خود فروکشید.

دستش داشت خسته می شد؛ چارلی را روی آن یکی دستش گذاشت. دوباره با نگرانی نگاهی به پشت سرش انداخت، ماشین سبز هنوز آن جا بود و آرام به دنبال شان می آمد، تقریباً به اندازه ی نصف فاصله ی دو خیابان عقب تر از آن ها بود. دو مرد روی صندلی های جلو نشسته بودند و او فکر می کرد که سومی هم روی صندلی عقب است.

حالا چی کار کنیم؟

جواب این سؤال را نمی دانست. خسته بود، می رسید و فکر کردن برایش سخت بود. بدموقع گیرش انداخته بودند و عوضی ها لابد این را می دانستند. فقط می خواست روی جدول کثیف بنشیند و در ماندگی و ترسش را فریاد بزند. اما این فکر خوبی نبود. او آدم بالغی بود. باید به جای هر دوشان فکر می کرد.

حالا چی کار کنیم؟

پولی نداشت. بعد از واقعیت حضور آن مردها توی ماشین سبز، این بزرگ ترین مشکالش بود. بدون پول در نیویورک کاری نمی توانستی بکنی. بی پول ها در نیویورک ناپدید می شدند؛ در پیاده روها می افتادند و دیگر کسی آن ها را نمی دید.

با نگرانی عقب را پایید و دید ماشین سبز کمی نزدیک تر شده و عرق بیش تر روی کمر و دستش سرازیر شد. اگر آن ها هم مثل مرد می دانستند که واقعاً چه قدر کم از آن «فشار» برایش مانده، ممکن بود همین جا و در همین لحظه او را بگیرند. اصلاً این همه جمعیت هم برای شان مهم نباشد. در نیویورک کسی متوجه اتفاقات نمی شد، مگر این که برای خود او می افتاد. من روزیو نظر داشته اند؟ اندی از سر در ماندگی در فکر فرو رفت. اگر او را زیر نظر داشته اند، می دانند و دیگر کار از کار گذشته است. اگر این طور بود، روال کار را می دانستند. بعد از این که اندی

یک ماه عین مرده‌هایی، مثل رادیویی، با یه لامپ الکترونیکی سوخته، شاید هم شش هفته. شاید هم واقعاً بمیری و مغز بی ارزشت از گوش‌هات بزنه بیرون. اون وقت چی سر چارلی می‌آد؟

داشتمد به خیابان هفتادم می‌رسیدند و چراغ‌راهنما مقابلشان بود. ماشین‌ها در حرکت بودند و عابران پیاده در کنار چهارراه تجمع کرده بودند. یکهو فهمید این همان جایی است که آدم‌های داخل ماشین سبز آن‌ها را دستگیر می‌کنند. اگر بتوانند، معلوم است که زنده، اما اگر در سری درست می‌شد... خب، احتمالاً درباری چارلی هم توجیه شده بودند.

شاید دیگه مارو زنده نخوان. شاید دیگه تصمیم گرفته باشند با وضعیت کنونی پیش برن. با یه معادله‌ی اشتباه چی کار می‌کنی؟ اون‌رو از روی تخته پاک می‌کنی.

با ضربه‌ی چاقویی در پشت، با هفت تیری مجهز به صداخفه‌کن. شاید هم چیزی مرموزتر، مثل قطره‌ای از سمی نادر در سر یک سوزن. مورد تشخیص در تقاطع خیابان سوم و هفتادم. سرکار، به نظر می‌رسد این مرد دچار حمله‌ی قلبی شده.

باید برای آن قلقلک کوچک تلاش می‌کرد. هیچ راه دیگری نداشت. به عابران پیاده‌ی منتظر در تقاطع رسید. آن سمت، علامت «حرکت نکنید» ثابت مانده بود و به نظر ابدی می‌رسید. برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد. ماشین سبز ایستاده بود. درهای سمت جدول باز شدند و دو مرد با کت و شلوار رسمی بیرون آمدند. جوان بودند و صورت صاف و بدون ریشی داشتند. خیلی سرحال‌تر از اندی مگ‌گی به نظر می‌رسیدند.

اندی با آرنج راهش را از میان انبوه عابران باز کرد. چشمش دیوانه‌وار به دنبال یک تاکسی خالی بود.

«هوی آقا...»

«محض رضای خدا، مرد ک!»

«آقا لطفاً، باتون رو گذاشته‌ید روی سگ من...»
اندی با درماندگی گفت: «بیخشید... عذر می‌خوام...» دنبال تاکسی گشت. هیچ تاکسی‌ای نبود. هر زمان دیگری بود خیابان پر از تاکسی بود. احساس می‌کرد مرده‌ای توی ماشین سبز دارند دنبالشان می‌آیند، می‌خواهند چارلی و او را به چنگ بیاورند و خدا می‌داند به کجا ببرند، به نگاه، یک جای کوفتی یا شاید هم کاری بدتر بکنند...

چارلی دستش را روی شانه‌ی اندی گذاشت و خمیازه کشید.
اندی یک تاکسی خالی دید.

دست‌آزادش را مثل دیوانه‌ها تکان داد و هوار کشید: «تاکسی! تاکسی!»
پشت‌سرش آن دو مرد دست از تظاهر برداشتند و دویدند.

تاکسی کنار زد.

یکی از دو مرد هوار کشید: «ایست! ایست! ایست!»

زنی از عقب جمعیت منتظر در تقاطع جیغ کشید و بعد همه پراکنده شدند.

اندی در عقب تاکسی را باز کرد و چارلی را گذاشت داخل. خودش هم به دنبال او شیرجه زد توی تاکسی. گفت: «فردگاه لاگواردیا، گاز بده.»

«تاکسی ایست! ایست!»

راننده‌ی تاکسی سرش را به سمت صدا چرخاند و اندی فشار وارد کرد، خیلی آرام. دردی مثل خنجر صاف خورد وسط پیشانی اندی و سریع بیرون رفت و درد مبهمی مثل سردرد صبحگاهی در همان ناحیه باقی گذاشت، همان حس آزاردهنده‌ای که از بالش نامناسب به جا می‌ماند.

اندی به راننده گفت: «فکر کنم دنبال اون یارو سیاه‌پوستند که کلاه لبه‌دار چهارخونه داره.»

راننده گفت: «آهان» و با آرامش از کنار جدول دور شد. در خیابان هفتادم شرقی حرکت کردند.

اندی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دو مرد تکیو تنها کنار جدول ایستاده بودند. بقیه‌ی عابران پیاده کاری به کار آن‌ها نداشتند. یکی از دو مرد بی‌سیمی را از کمر بندش درآورد و شروع کرد به صحبت کردن با آن، بعد رفتند.

راننده گفت: «اون یارو سیاهه که گفتم چی کار کرده بود؟ به نظر عوق فروشنی ای، جایی روزده بود؟»

اندی گفت: «نمی‌دونم.» و سعی کرد فکر کند چه‌طور ادامه بدهد، چه‌طور با کم‌ترین فشار، بیش‌ترین تأثیر را بر راننده‌ی تاکسی بگذارد؟ شماری تاکسی را برداشته بودند؟ باید فرض را بر این می‌گذاشت که برداشته بودند. اما سراغ پلیس شهری یا ایالتی نمی‌رفتند و لااقل مدتی همان‌طور متعجب می‌ماندند و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند.

راننده گفت: «سیاه‌های این شهر به مشت مُفنگی اند. از ما گفتن بود.» چارلی داشت خوابش می‌برد. اندی کت مخمل کبریتی‌اش را درآورد؛ آن را تا کرد و سُر داد زیر سر چارلی. داشت کم‌کم ذره‌ای امیدوار می‌شد. اگر نقشه‌اش را درست عملی می‌کرد، ممکن بود نتیجه بگیرد. ستاره‌ی اقبال کسی را سُر راه اندی گذاشته بود که به دید او (بدون هیچ قضاوتی) یک آدم ساده بود. راننده راحت‌ترین هدف برای اعمال فشار بود، از همه‌نظر: سفیدپوست بود (شرقی‌ها به دلایلی بدقلق‌ترین بودند)، نسبتاً جوان بود (مسن‌ها را سخت می‌شد مجاب کرد) و هوش متوسطی داشت (به باهوش‌ها خیلی راحت می‌شد فشار وارد کرد، به احمق‌ها سخت‌تر و در مورد کندذهن‌ها این کار غیر ممکن بود). اندی گفت: «نظم عوض شد. لطفاً ما رو ببر آلبانی.»

«کجا؟» راننده از آینه‌ی جلو به او زل زد. «آقا، کرایه‌ش تا آلبانی خیلی می‌شه، عقل از سرت پریده؟»

اندی کیف پولش را بیرون کشید، تنها یک اسکناس داخلش بود. خدا را

شکر کرد که این از آن تاکسی‌هایی نبود که دیواری ضدگلوله داشته باشد و تنها راه ارتباط با راننده یک شکاف برای دادن پول باشد. تماس مستقیم همیشه فشار وارد کردن را راحت‌تر می‌کرد. هنوز نمی‌دانست که این یک توانایی روانی است یا چیزی فزاینده، اما حالا دیگر مهم نبود.

اندی آرام گفت: «بهت یه اسکناس پونصد دلاری می‌دم که من و دخترم رو ببری آلبانی. باشه؟»

«یا خدا، آقا...»

اندی اسکناس را چسباند کف دست راننده و وقتی او به پول نگاه کرد، اندی فشار وارد کرد... یک فشار قوی. لحظه‌ای وحشت اندی را فراگرفت که فشارش عمل نکند یا صرفاً هیچ فشاری باقی نمانده باشد. راننده را وادار کرده بود مرد سیاه‌پوست کلاه چهارخانه‌ای را ببیند که وجود خارجی نداشت و حالا می‌توسید کف گیرش به ته دیگ خورده باشد.

بعد آن احساس سراغش آمد؛ مثل همیشه همراه با دردی که مثل ضربی از خنجری فلزی بود. درست در همان لحظه، روده‌هایش به هم پیچید و موجی از درد وجودش را فراگرفت... دست لرزش را روی صورتش گذاشت و فکر کرد «الآن است که بالا بیامد... یا بمیرد. درست در آن لحظه دلش می‌خواست بمیرد، مثل همه‌ی وقت‌هایی که از توانایی‌اش زیادی استفاده می‌کرد. — ازش استفاده کن، ولی سوءاستفاده نکن — شعار پایانی یک دی‌جی خیلی قدیمی که مریض‌گونه در ذهن اندی طنین می‌انداخت — حالا «ش» در ازش می‌توانست به هر چیزی برگردد. اگر درست در همان لحظه کسی یک تفنگ سُر می‌داد توی دستش... بعد چپ‌چپ به چارلی نگاه کرد؛ همان چارلی‌ای که خواب بود و به اندی اعتماد کرده بود تا آن‌ها را مثل قبل از این مخصوصه نجات بدهد؛ همان چارلی‌ای که مطمئن بود وقتی بیدار شود، اندی آن جاست. بله، همه‌ی مخصوصه‌ها به یک نقطه برمی‌گشتند، همان فرار لعنتی بی‌پایان، ناامیدی مثل سایه‌ای تاریک پشت پلک‌هایش سنگینی کرد...

آن احساس برطرف شد... اما سردرد نه، هر لحظه بدتر می شد تا این که مثل وزنه ای کوبنده با هر ضربان قلب سرخ دردی به سر و گردنش می فرستاد. نور تند بی رحمانه چشم هایش را می سوزاند و بی اختیار اشک را از چشمش جاری می کرد. ماهیچه های پشت چشمش تیر می کشیدند و تنش را به لرزه می انداختند. سینوس هایش می گرفت و مجبور بود با دهان نفس بکشد. انگار شقیقه هایش را با مته سوراخ می کردند. صداهای خفیف هم زیادی بلند به نظر می رسیدند، سروصداهای عادی به بلندی صدای ککبش برقی می شد، و صداهای بلند تحمل ناپذیر. سردردش آن قدر بدتر می شد که او احساس می کرد سرش داخل سربند بازی پرسی خرد شده، بعد تا شش، هشت یا شاید ده ساعت در همان حالت می ماند. زمان از دستش دررفته بود، هیچ وقت موقعی که انرژی اش ته کشیده بود، این قدر فشار وارد نکرده بود. حالا سردردش برای مدتی نامعلوم طول می کشید و بعدش ناتوان می شد. چارلی باید از او مراقبت می کرد. خدا شاهد است قبلاً این کار را کرده بود... اما شانس آورده بودند. چندبار ممکن بود شانس با آن ها یار باشد؟

«وای، آقا! نمی دونم...»

که معنی اش این بود که راننده نگران است از جهت قانونی به دردمر بیفتند. اندی گفت: «تا وقتی به دختر کوچولوم چیزی نگوی، فراموش سر جاشه. این دو هفته ی اخیر با من بوده. فردا صبح باید بره پیش ماما نش.»

راننده گفت: «حق ملاقات با فرزند. همه چی رو در موردش می دونم.»

«راستش، باید با هواپیما می بردمش.»

«به آلبانی؟ لابد سمت اوزارک، درسته؟»

«درسته. حالا مشکل این جاست که من تا سر حد مرگ از پرواز می ترسم.

می دونم که خیلی احتمالاً به نظر می آید، ولی عین واقعیه. معمولاً خودم رانندگی می کنم و برش می گردونم، اما این بار زن سابقم شروع کرد به سرزنش کردنم و... نمی دونم.» در واقعیت، اندی از پرواز نمی ترسید. در کم تر از یک صدم ثانیه

این داستان را سرهم کرده بود، اما حالا حس می کرد مستقیم به بن بست رسیده است. بیش تر هم به خاطر خستگی شدید بود.

«پس بپرتمون همون فرودگاه آلبانی خودمون، بعدش هم شتر دیدی ندیدی، پرواز کردید و رفتید، درسته؟»

«دقیقاً.» سرش تاپ تاپ می کرد.

«بعدش هم نه شتری بوده، نه سگی که از ترس واقواق کنه، نمره بیسته؟»

«آره.» واقواق؟ منظورش از این حرف چه بود؟! درد داشت بدتر می شد.

راننده فکر کرد پونصد دلار برای این که سوار هواپیما نشه.

اندی گفت: «واسه من که می ارزه.» برای بار آخر فشار خفیفی داد. با

صدای خیلی آرامی، بفهمی تفهمی در گوش راننده اضافه کرد: «و باید واسه تو هم بیزره.»

راننده با لحنی خیالیافانه گفت: «گوش کن بین چی می گم، امکان نداره

پونصد دلار رو رد کنم. از ما گفتن بود.»

اندی گفت: «باشه.» و تکیه داد. راننده ی تاکسی راضی به نظر می رسید.

از داستان نیم بند اندی متعجب نشد. با خود نگفت که یک دختر هفت ساله چرا

وسط مدرسه ها، در ماه اکتبر، دو هفته پیش پدرش بوده. تعجبی نکرد که هیچ کلام

از آن ها ساکی همراهش نیست. نگران هیچ چیز نبود. به او فشار وارد شده بود.

حالا اندی نقشه اش را پیش می برد و هزینه اش را می داد.

اندی دستش را روی پای چارلی گذاشت. خواب خواب بود. کل بعد از ظهر

داشند فرار می کردند — از روزی که اندی به مدرسه ی چارلی رفته بود و او را

از کلاس دوم بیرون کشیده بود، با یک بهانه ی دست و پاشکسته... مادر بزرگش

مریض است... به خانه زنگ زده... ببخشید که وسط روز باید او را ببرم، و نفس

راحتی کشیده بود. چه قدر می ترسید که به کلاس خانم میشکین نگاه بیندازد

و ببیند صندلی چارلی خالی و کتاب هایش مرتب توی جامیزی اش است؛ نه،

آقای مک گی... اون حدود دو ساعت پیش با دوست هاتون رفت... یادداشتی

از طرف شما همراهمون بود... نباید می رفت؟ خاطراتی از ویکی یادش آمد، وحشتی ناگهانی از خالی بودن خانه در آن روز، دیوانه وار رفتنش به دنبال چارلی، چون قبلاً او را یک بار با خودش برده بودند، وای! بله.

اما چارلی آن جا بود. چه قدر نزدیک بود آن اتفاق بیفتد؟ اندی نیم ساعت زودتر از آن ها رسیده بود؟ یک ربع؟ کم تر؟ دوست نداشت به آن فکر کند. چارلی را با خودش برده بود به ناهار دیر وقتی در نینتز و بقیه ی بعد از ظهر را هم در حال رفتن بودند. اندی حالا می توانست اعتراف کند که از شدت هول کردن یک جورهایی مغزش تعطیل شده بود. سوار مترو، اتوبوس، اما بیش تر اوقات فقط راه می رفتند و حالا چارلی خسته و کوفته بود.

اندی نگاهی طولانی و عاشقانه به او انداخت. موهایش تا شانه می رسید، بوز بوز بود، و موقع خواب زیبایی آرامش بخشی داشت. آن قدر شبیه ویکی بود که اندی را زرده می کرد. او هم چشم هایش را بست.

در صندلی جلو، راننده ی تاکسی با تعجب به اسکناس پانصد دلاری ای نگاه کرد که مرد به او داده بود. آن را در کیف کمربندی مخصوصی جاداد که همه ی انعام هایش را داخل آن می گذاشت. فکر نکرد عجیب است که مرد صندلی عقبی دور نیویورک را با یک دختر بچه پیاده رفته و اسکناسی پانصد دلاری در جیبش داشته. فکر نکرد که چه طور باید آن را با کارفرمایش تسویه کند. فقط به این فکر کرد که دوست دخترش، گلن، چه قدر هیجان زده می شود. گلن بس مدام به او می گفت که راننده ی تاکسی بودن شغلی غم انگیز و بی هیجان است. خوب، صبر کنید تا اسکناس پانصد دلاری غم انگیز و بی هیجان او را ببیند.

روی صندلی عقب اندی نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود. سردرد داشت می آمد، بی مان مثل اسبی بدون سوار در میان تشییع کنندگان جنازه می آمد. صدای شم های اسب را در شقیقه هایش می شنید: تالاک... تالاک... تالاک.

در حال فرار. او و چارلی. سی و چهار سالش بود و تا پارسال در کالج

ایالتی هریسون در اوهایو انگلیسی تدریس می کرد. هریسون یک شهر کوچک دانشجویی کسل کننده بود. همان هریسون خودمان، درست در قلب امریکای مرکزی. همان اندرو مک گی خودمان، مرد جوان محترم و شریف. این چیستان را شنیده اید؟ چرا یک کشاورز ستون جامعه ی خودش است؟ چون همیشه به شکل برجسته ای در زمینش پارچاست.

تالاک... تالاک... تالاک، اسب سیاه بی سوار با چشم های سرخس از راهروهای ذهنش می آمد، سم هایش با نعل های آهنی کلوخه های خاکستری و نرم مغز را می شکافتند و ردی بر جا می گذاشتند تا با هلال مر موزی از خون پر شوند.

یک راننده ی تاکسی آدم ساده ای برای فشار وارد کردن بود. شکی درش نبود. اندی خوابش برد و در خواب صورت چارلی را دید و صورت چارلی تبدیل شد به چهره ی ویکی.

اندی مک گی و همسرش، ویکی زیبارو، ناخن هایش را یکی یکی کشیده بودند. چهار تایی شان را کشیده بودند و بعد به حرف آمده بود. دست کم اندی این طور نتیجه گیری کرده بود. انگشت شست، اشاره، وسط، انگشت انگشتری. بعد: کافی است. حرف می زنم. هر چه بخواهید می گویم. این شکنجه را بس کنید. خواهش می کنم. این شد که گفته بود. و بعد... شاید هم تصادفی بود... همسرش مرده بود. خوب، بعضی چیزها از ما دوتا مهم ترند، و بقیه ی چیزها از همه ی ما مهم ترند.

چیزهایی مثل بنگاه.

تالاک... تالاک... تالاک، اسب سیاه بی سوار می آمد، می آمد و می آمد: بین اسبی سیاه.

اندی خوابید.

و یادش آمد.

مردی که مسئول آزمایش بود دکتر وانلس نام داشت. چاق و طاس بود و دست کم یک عادت نسبتاً عجیب داشت.

او که سیگاری را در جاسیگاری رو به رویش ریزریز می کرد گفت: «ما به هر کدام از شما دوازده خانم و آقا سرنگی تزریق می کنیم.» انگشت‌های کوتاه صورتی‌اش به کاغذ باریک سیگار ضربه می زد و مخروط‌های ریز و یک‌دست تنباکوی قهوه‌ای طلایی را بیرون می ریخت. «شش تا از تزریق‌ها آبه. شش تا هم مخلوط آب و یک ترکیب شیمیایی که ما بهش می گیم کالای شش. ماهیت دقیق اون طبقه‌بندی شده، ولی در اصل یک هیپنوتیزم‌کننده و توهم‌زای خفیفه. برای همین باید متوجه این موضوع باشید که ترکیب با روش دوسرکور تزریق می شه... که در واقع معنیش اینه که نه شما و نه ما، تا بعد از آزمایش متوجه نمی‌شیم که کی اون دوز مشخص رو دریافت کرده و کی نکرده. شما دوازده نفر تا چهل و هشت ساعت بعد از تزریق، از نزدیک زیر نظر خواهید بود. سؤالی ندارید؟» خیلی سؤال شد، بیش ترشان در مورد ترکیب دقیق کالای شش بود. آن عبارت طبقه‌بندی شده مثل این بود که سگ‌های شکاری را بفرستی تا رد مجرمی را پیدا کنند. وانلس ماهرانه از زیر جواب دادن به این سؤال‌ها دررفت. کسی آن سؤالی را نکرد که اندی مک‌گی بیست و دوساله از همه‌ی سؤال‌ها بیش تر مشتاق شنیدنش بود. در وقفه‌ای که در سالن همایش تقریباً دورافتاده‌ی ساختمان روان‌شناسی / جامعه‌شناسی افتاد، به این فکر کرد که دستش را بالا ببرد و پیرسد که ببین، چرا چنین سیگار محشری را داری این طوری درب‌داغان می کنی؟ بهتر بود که پیرسد. بهتر بود اجازه می داد تا وقتی این بی‌حوصلگی ادامه دارد، افسار تخیل آزاد باشد. داشت سعی می کرد سیگار را ترک کند. وسواس

Double-Blind: یک تکنیک تحقیقاتی است که در آزمایش‌های علمی، به‌ویژه در پزشکی و روان‌شناسی، برای کاهش سوگیری استفاده می‌شود. در این روش، نه شرکت‌کنندگان و نه آزمایشگران از جزئیات حیاتی آزمایش، مانند اینکه چه کسی داری واقعی دریافت می‌کند و چه کسی دارونما، اطلاع ندارند.

دهانی آن را دود می‌کند؛ وسواس دیگرش آن را خرد می‌کند (این فکر نیش اندی را کمی باز کرد که با دست جلوش را گرفت). برادر وانلس از سرطان ریه مرده بود و دکتر داشت به صورت نمادین خشونتش را روی صنعت سیگار خالی می‌کرد. یا شاید یکی از آن تیک‌های عصبی جلفی بود که استاد‌های دانشگاه احساس می‌کردند ناگزیرند به رخ بکشند، به جای این که آن را سرکوب کنند. اندی یک استاد انگلیسی در سال دوم تحصیلیش در هریسون داشت (شکر خدا! آن بازنشسته شده بود) که وقتی داشت در مورد ویلیام دین هاولز و طلوع رنالیسم تدریس می‌کرد، مرتب کراواتش را بو می‌کرد.

«اگه دیگه سؤالی نیست، ازتون می‌خوام که این فرم‌ها رو پر کنید و منتظرم که رأس ساعت نه سه‌شنبه‌ی بعد ببینم تون.»

دو دستیار استاد فتوکپی بیست و پنج سؤال مسخره را پخش کردند که جواب‌شان بله یا خیر بود. شماره‌ی ۸: تابه‌حال مشاوره‌ی روان‌درمانی رفته‌اید؟ شماره‌ی ۱۴: فکر می‌کنید تابه‌حال تجربه‌ی روان‌پریشی واقعی داشته‌اید؟ شماره‌ی ۱۸: تابه‌حال داروهای روان‌گردان مصرف کرده‌اید؟ بعد از مکثی کوتاه، اندی در جواب آن سؤال گزینیه‌ی «خیر» را علامت زد و فکر کرد که در این دوران بی‌پروایی کی مصرف نکرده؟

کونینسی ترمونت او را وارد این جریان کرده بود؛ پسری که در دانشگاه هم‌اتاقی‌اش بود. کونینسی می‌دانست که اوضاع مالی اندی خیلی تعریفی ندارد. مه‌ی سال چهارم دانشگاه اندی بود؛ رتبه‌ی چهارم در دوره‌ی پانصد و شش نفره، و رتبه‌ی سوم در رشته‌ی انگلیسی را داشت، اما به کونینسی، که دانشجوی رشته‌ی روان‌شناسی بود، گفته بود آن رتبه به در لای جز هم نمی‌خورد. اندی موقعیت دستکاری داشت و از ترم پاییز آن سال می‌توانست کارش را شروع کند، با بستی ترکیبی بورسیه‌ی تحصیلی و وام دانشجویی که برای خریدن خواربار و ادامه دادن تحصیلات تکمیلی در هریسون کافی بود. اما همه‌ی این اتفاق‌ها مربوط به پاییز بود، و در این بین، وقفه‌ی تابستان را داشت. بهترین شغلی که برای